



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۷

خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن
زهی چشم و چراغ دل زهی چشمم به تو روشن

زهی دریای پرگوهر زهی افلاک پراختر
زهی صحرای پرعبر زهی بستان پرسوسن

ز تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی
ایا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن

چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر
چه تشبیهت کنم دیگر؟ چه دارم من؟ چه دانم من؟

بگو این چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را
چه خواهی دید خلقان را؟ چه گردی گرد آهرمن؟

شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری
زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کندن

مرا باری عنایاتش خطابات و مراعاتش
شعاعات و ملاقاتش یکی طوقی است در گردن

حلاوت‌های آن مفضل قرار و صبر برد از دل
که دیدم غیر او تا من سکون یابم در این مسکن

به غیر آن جلال و عز که او دیگر نشد هرگز
همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن

منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم
ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن

بسوزان هر چه من دارم به غیر دل که اندر دل
به هر ساعت همی سازی ز کرّ و فرّ خود گلشن

غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلاقان
غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن

وانگه این دو لالا را رقیب مرد و زن کردی
که تا چون دانه شان از که گزینی اندر این خرمن

همه صاحب دلان گندم که بامغزند و بالذت
همه جسمانیان چون گه که بی‌مغزند در مِطحن

درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان
درخت خشک بی‌معنی چه باشد؟ هیزم گلخن

خیالت می رود در دل چو عیسی بهر جان بخشی
چنانک وحی ربانی به موسی جانب ایمن

خیالت را نشانی‌ها زر و گوهرفشانی‌ها
کز او خندان شود دندان کز او گویا شود الکن

دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی
حریفان را نمی‌گویم یکی از دیگری احسن

ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم
ولیکن خاطر عاشق بداندیش آمد و بدظن

ز چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد
 ز زلف شام می ترسم که شب فتنه است و آبستن

مرا گوید چه می ترسی که کوبد مر تو را محنت
 که سرمه نور دیده شد چو شد ساییده در هاون «

همه خوف از وجود آید بر او کم لرز و کم می زن
 همه ترس از شکست آید شکسته شو ببین مأمن

ز ارکان من بدزدیدم زر و در کیسه پیچیدم
 ز ترس باز دادن من چو دزدانم در این مکمن

سبوس ار چه که پنهان شد میان آرد چون دزدان
 کشاند شحنة دادش ز هر گوشه به پرویزن

چو هیزم بی خبر بودی ز عشق آتش به تو درزد
 بجه چون برق از این آتش برآ چون دود از این روزن

چه خنجر می کشی این جا؟! تو گردن پیش خنجر نه
 که تا زفتی نگنجی تو درون چشمه سوزن

در جنت چو تنگ آمد مثال چشمه سوزن
 اگر خواهی چو پشمنی شو لِتَغْزُلْ ذَاكَ تَغْزِيلاً

بود کان غزل در سوزن نگنجد، کاین دمت غزل است
 که می ریسی ز پنبه تن که بافی حُلّه اَدْكُنْ

لباس حله ادکن ز غَزْلْ پنبگی ناید
 مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن

چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب وحی او
تو را گوید: « بریس اکنون » بدم پیغام مستحسن

چه باشد وحی در تازی؟ به گوش اندر سخن گفتن
دهل می نشنود گوشت به جهد و جد نوبت زن

گران گوشتی وانگه تو به گوش اندرکنی پنبه
چنانک گفت: « وَ اسْتَغْشَا » بپیچی سر به پیراهن

گران گوشتی گران جسمی گران جانی نذیر آمد
که می گوید تو را هر یک: « الا یا عَلِجُ لَا تَأْمَنُ »

سبک گوشتی سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد
که می گوید تو را هر یک: « الا یا لَيْثُ لَا تَحْزَنُ »

بهاری باش تا خوبان به بستان در تو آویزند
که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن

بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو
که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن

اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو
خمش کن سوی این منطق به نظم و نثر لا تَرْكُنْ

که برکنده شوی از فکر چون در گفت می آیی
مکن از فکر دل خود را از این گفت زبان برکن

قضا خنیک زند گوید که: « مردان عهدها کردند
شکستم عهدهاشان را » هلا می کوش ما اَمَکَن

ستیزه می کنی با خود کز این پس من چنین باشم
ز استیزه چه بربندی؟ قضا را بنگر ای کودن

نکاحی می کند با دل به هر دم صورت غیبی
نزاید گر چه جمع آیند صد عَنین و اسْتَرُون

صور را دل شده جاذب چو عَنین شهوت کاذب
ز خوبان نیست عَنین را بجز بخشیدن و جُگَن

بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی
قضا را گو که « از بالا جهان را در بلا مفکن »